

اجزای

۷۳

من از خونت عمرم به سبک آمد نام  
 که سگ ولده و ولده اش خورشید است  
 که ما تک بر نفس کویم و محصال است  
 که طعم زندگی تلخ نل من دارد  
 نه نور سادش عشق و نه لذت دمار  
 نه عطوباد بهارال و جلوه گلزار  
 نه نور نفسش این صبح در لب مهتاب  
 نه رقص ندی سدفوران به دانش آب  
 و صحنه اش طبیعت عجیب تمامائی است  
 چه کس کند انکار؟  
 که روح انسان شفاق عشق و زیانی است ...  
 تو ای جوان گلستان  
 تو ای مجسمه بهار  
 اگر که فک بودی من بر این کس  
 بیادیت و دل را بوزد آن آتش  
 که من کرده طور آندام سراسر عمر  
 چه برگراره که بوقت  
 هزار سطله گیر به سینه ام از وقت

لندن مارس ۱۹۸۵  
 زاده